

سووشون ۱۳۴۸. نوشته‌ی سیمین دانشور آغازگر فصلی تازه در تاریخ داستان‌نویسی ایران به شمار می‌آید. دانشور در این داستان پرحرکت و ماجرا، با نثری شاعرانه، دقیق و محکم، تصویری درونی و هنرمندانه از تحولات منطقه فارس در سال‌های جنگ دوم جهانی به دست می‌دهد. شخصیت‌های رمان با قدرت مشاهده درخشانی ترسیم شده‌اند؛ آنقدر مشخص که هریک روحیه و عملکرد گروه اجتماعی معینی را مجسم می‌کنند. البته هیچ‌یک از آنان در حد تیپ نمی‌ماند، همه‌شان فردیتی خاص دارند و به آسانی از یکدیگر تمیز داده می‌شوند. فکر اصلی رمان، پرداختن به انسان مبارز است. به همین دلیل، در سراسر داستان شاهد درگیری یوسف - قهرمان رمان - با آدم‌های خودفروخته‌ایم. ستیز پرتلاش خانواده او با ریزه‌کاری‌های روانی و عاطفی، بر زمینه‌ای از زندگی مردم یک منطقه در یک دوره خاص تاریخی، گسترده می‌شود. هرچند یوسف در کشاکش بین واقعیت موجود و آرمان به شهادت می‌رسد، اما عامل بیداری دیگران و به خصوص همسرش زری می‌شود.

داستان در نظرگاه زری روایت می‌شود و شیوه گسترش طرح آن کلاً تابع مسأله نظرگاهی است که نویسنده برای روایت داستان برگزیده است. زری، ملموس‌ترین قهرمان رمان، در همه درگیری‌ها حضور دارد و وقایع را به ترتیب توالی زمان واقعی نقل می‌کند. ماجراها با ساخت و پرداختی دقیق و هماهنگ پیش می‌روند. وقایع فرعی با مهارت چشمگیری به طرح اصلی می‌پیوندند، جزئی از آن می‌شوند و در خدمت پیشبرد آن قرار می‌گیرند تا تصویری کامل و انباشته از سایه روشن‌هایی به دست دهند که جلو ساده شدن واقعیت را می‌گیرند.

فصول رمان، به تناوب، در نقاط مختلف جامعه و خانه می‌گذرانند. زری همه‌چیز را می‌بیند و می‌شنود، تأثیر می‌یابد و شخصیتش دگرگون می‌شود. به گفته منتقدی، دانشور «رشته‌های شلوغ را به کوچکترین بارقه و نجوای آهسته و پچ‌پچ‌های فروخورده متصل می‌کند، آن هم با بیانی، هم وصفی و هم حسی». منتقدی دیگر می‌نویسد: «این اثر... تقابل ذهن زری است با بیرون. تقابل قلمرو محدود به گذشته و تعلقات شخصی محدود به حصار خانه که اندک اندک به حصارهای خانه و محدوده متعلقات زری نفوذ می‌کند.» تجاوز به حریم خانه زری؛ از به عاریت گرفته شدن گوشواره‌های او و اسب پسرش شروع می‌شود و به کشته شدن یوسف می‌انجامد.

آن روز، روز عقد کنان دختر حاکم بود. نانواها با هم شور کرده بودند، و نان سنگکی پخته بودند که نظیرش را تا آن وقت هیچکس ندیده بود. مهمانها دسته دسته به اطاق عقد کنان می آمدند و نان را تماشا می کردند. خانم زهرا و یوسف خان هم نان را از نزدیک دیدند. یوسف تا چشمش به نان افتاد گفت: «گوساله‌ها، چطور دست مبر غضبان رامی بوسند! چه نعمتی حرام شده و آن هم در چه موقعی...» مهمانهایی که نزدیک زن وشوهر بودند و شنیدند یوسف چه گفت اول از کنارشان عقب نشستند و بعد از اطاق عقد کنان بیرون رفتند. زری تحسینش را فرو خورد، دست یوسف را گرفت و با چشمهایش التماس کرد و گفت: «ترا خدا يك امشب بگذارد ته دلم از حرفهایت نلرزد.» و یوسف به روی زرش خندید. همیشه سعی می کرد به روی زرش بخندد. با لبهایی که انگار هم سجاغ داشت و هم دالبر، و دندانهایی که روزی روزگاری از سفیدی برق می زد و حالا دیگر از دود قلیان سیاه شده بود. یوسف رفت و زری همانطور ایستاده بود و به نان نگاه می کرد. خم شد و سفره قلمکار را کنار زد. دو تا لنگه در را بهم چسبانده بودند. دور تا دور سفره سینههای اسفند با گل و بته و نقش لیلی و مجنون قرار داشت و در وسط نان برشته به رنگ گل. خط روی نان با خشخاش پر شده بود: «تقدیمی صنف نانوا به حکمران عدالت گستر.» با زعفران و سیاهدانه نقطه گذاری کرده بودند و دور تا دور نان نوشته شده بود: «مبارک باد» زری می اندیشید: «درچه تنوری آن را پخته اند؟ چانه اش را به چه

بزرگی برداشته‌اند؟ چقدر آرد خالص مصرف کرده‌اند؟ و آن هم به قول یوسف در چه موقعی؟ در موقعی که می‌شد با همین يك نان يك خانوار را يك شب سیر کرد. در موقعی که نان خریدن از دکانهای نانوايي کار رستم دستان بود. در شهر همین اخیراً چو افتاده بود که حاکم برای زهرچشم گرفتن از صنف نانوا، می‌خواست است يك شاطر را در تنور نانوايي بیندازد چون هر کس نان آن نانوايي را خورده، از دل درد مثل مار سرکوفته به پیچ و تاب افتاده — مثل وبا زده‌ها عرق زده، می‌گفتند نانش از بس تلخه قاطی داشته رنگ مرکب سیاه بوده. اما باز به قول یوسف تقصیر نانواها چه بود؟ آذوقه شهر را از گندم تا پیاز قشون اجنبی خریده بود و حالا ... چطور به آنها که حرفهای یوسف را شنیده‌اند التماس کنم که شتر دیدی ندیدی ...»

در نبح این خیالها بود که صدایی گفت: «سلام» از نان به‌خانم حکیم نگاه کرد که با «سرجنت زینگر» کنارش ایستادند. به‌هر دو دست داد. هر دو فارسی می‌دانستند اما شکسته بسته. خانم حکیم پرسید: «حال دو قلوها چطور می‌باشد؟» و به سرجنت زینگر توضیح داد که: «هر سه بچه از دست من می‌باشد.» و سرجنت زینگر گفت: «شک نمی‌داشتم» و از زری پرسید: «پستانک بچه هنوز می‌باشد؟» و از بس می‌باشد، می‌باشد، کرد خودش خسته شد و به انگلیسی توضیحاتی داد که زری از حواسپرتی نفهمید. هر چند در مدرسه انگلیسیها درس خوانده بود و پدر مرحومش بهترین معلم انگلیسی در شهر شمرده می‌شد.

زری شنیده بود اما تا با چشمهای خودش نمی‌دید باور نمی‌کرد. سرجنت زینگر فعلاً کسی جز «مستر زینگر» سابق، مأمور فروش چرخ خیاطی سینگر نبود. اقل کم هفده سال می‌شد که به شیراز آمده بود و هنوز فارسی درستی نمی‌دانست. هر کس چرخ خیاطی سینگر می‌خرید خود مستر زینگر با آن قد و بالای غول‌آسا، مفت و معجانی ده جلسه درس خیاطی به او می‌داد. با آن هیکل چاق و چله پشت چرخ خیاطی می‌نشست و گلدوزی و شبکه و چین دو قلو یاد دخترهای مردم می‌داد. تعجب بود که خودش خنده‌اش نمی‌گرفت. اما دخترهای مردم خوب یاد می‌گرفتند. زری هم یاد گرفت. جنگ که شد زری شنید که مستر زینگر يك شبه لباس افسری

پوشیده ، یراق و ستاره زده ، و حالا می‌دید و این لباس واقعاً به او می‌آمد . اندیشید خیلی طاقت می‌خواهد که آدم هفده سال به دروغ زندگی کند . کارش دروغی ، لباسش دروغی و سرتاپایش دروغ باشد . و در کار دروغی خود چقدر هم مهارت داشت . با چه کلکی مادر زری را واداشت چرخ خیاطی بخرد . مادر زری غیر از مستمری شوهر از مال دنیا نصیبی نداشت . مستر زینگر به او گفته بود که اگر دختری چرخ خیاطی سینگر جهیزیه داشته باشد ، دیگر به هیچ چیز احتیاج ندارد . گفته بود حتی مالک چرخ سینگر می‌تواند نان خودش را از همین چرخ خیاطی دربیاورد . گفته بود همه اعیان و اشراف شهر یکی يك چرخ خیاطی سینگر برای جهیزیه دخترانشان خریدند و دفترچه‌ای به مادر زری نشان داده بود که اسم و رسم همه آدمهای اسم و رسم دار شهر در آن نوشته شده بود .

سه تا افسر اسکاتلندی که تنبان چین دار و جوراب ساقه بلند زنانه پا کرده بودند به آنها پیوستند . بعد «مک ماهون» آمد که با یوسف دوست بود و زری بارها دیده بودش . مک ماهون خیرنگار جنگی بود و دوربین عکاسی داشت و از زری خواست که دربارهٔ بساط عقد برایش توضیح بدهد و زری دربارهٔ همه چیز داد سخن داد . دربارهٔ گلدان و شمعدان و آینهٔ نقره - شال و انگشتر که در بقیهٔ ترمه پیچیده بودند ، نان و پنیر و سبزی و اسفند ... دو تا کله قند عظیم که در کارخانهٔ قند مرودشت خاص جشن عقد دختر حاکم ریخته بودند در دو طرف سفرهٔ عقد قرار داشت . برتن يك کله قند ، لباس عروس و برتن کله قند دیگر لباس دامادی پوشانده بودند و کلاه سیلندر ، سرداماد کله قندی گذاشته بودند يك کالسکهٔ بچه گوشهٔ اطاق بود و داخل کالسکه با متن ساتن صورتی ، انباشته از نقل و سکه بود . سوزنی ترمه روی زین اسب را کنار زد و گفت : «عروس روی زین اسب می‌نشیند تا همیشه بر سر شوهرش سوار باشد . » همه زدند زیر خنده و مک ماهون ایرلندی تریک تریک عکس برداشت .

چشم زری افتاد به دختر کوچک حاکم ، گیلان تاج ، که به او اشاره می‌کرد . از شنوندگانش عذر خواست و به طرف دختر حاکم رفت . دختری بود با چشمهایی به رنگ عسل و موهای صاف خرمایی که تا سرشانه ریخته بود . جوراب ساقه کوتاه پاداشت و دامش تا بالای زانو می‌رسید . زری اندیشید :

« باید همسن خسرو من باشد . ده یازده سالش نباید بیشتر باشد ... » گیلان تاج گفت : « مامانم می گویند لطفاً گوشواره هایتان را بدهید . يك امشب به گوش عروس می کنند و فردا صبح زود می فرستند در خانه تان ... تقصیر خانم عزت الدوله است که يك کلاف ابریشم سبز آورده و به گردن عروس انداخته . می گوید سبز بخت می شود . اما دیگر هیچ چیز سبزی که بهش بخورد در سرتاپای خواهرم نیست . » عین شاگرد مدرسه ها درس جواب می داد . زری ماتش برده بود . از کجا گوشواره زهره او را دیده اند و برایش خط و نشان کشیده اند ؟ در آن شلوغی کی به فکر این تناسبات برای عروس افتاده ؟ لابد این دسته گل را همان عزت الدوله به آب داده . با آن چشمهای لوچس حساب دار و فدار همه اهل شهر را دارد . گفت و صدایش می لرزید : « این زونمای شب عروسیم ... یادگاری مادر آقااست ... » به فکر آن شب در حجله خانه افتاد که یوسف گوشواره ها را به دست خودش به گوش او کرده بود . عرق ریخته بود و در آن شلوغی و هباهو ، جلو چشم زنها دنبال سوراخهای گوش عروس گشته بود و زنهای لوده شهر بهانه خوبی برای مثل سوراخ گوش و خانه پدری یافته بودند . گیلان تاج بیحوصله گفت : « دارند مبارک باد می زنند . زود باشید . فردا صبح ... » زری دست کرد و گوشواره ها را در آورد . گفت : « خیلی احتیاط کنید . آویزه هایش نبفتند . » هر چند می دانست اگر می شد پشت گوشش را ببیند روی گوشواره ها را هم خواهد دید . اما می توانست ندهد ؟

عروس به اطاق عقدکنان آمد و عزت الدوله زیر بغلش را گرفته بود . بله ، هر حاکمی که به شهر می آمد او فوری مشیر و مشار خانواده اش می شد . پنج تا دختر کوچولو با لباسهای پف پفی شبیه فرشته ها که هر کدام يك دسته گل دستشان بود و پنج تاپس کوچولو با کت و شلوار و کراوات دنبال عروس می آمدند ، اطاق پر بود . خانمها دست زدند . افسرهای خارجی هنوز در اطاق بودند آنها هم دست زدند . همه تشریفات برای آنها بود . اما برای زری مثل دسته تزییه ... مبارک باد می زدند . عروس روی زین اسب جلو آینه نشست و عزت الدوله روی سرش قند سایید . زنی با سوزن و نخ قرمز زبان یاران داماد را دوخت و افسرهای خارجی کرکر خندیدند . دهن سیاهی با يك منقل آتش که دود اسفند از آن بلند بود عین جن بوداده به اطاق آمد .

اما در اطاق جای سوزن انداز نبود. زری اندیشید: « همه جمعند. مرهب و شمر و یزید و فرنگی و زینب زیادی و هندیگر خوار و عایشه و این آخری هم فزه. » و ناگهان بصرافت افتاد: « من هم که حرفهای یوسف را می‌زنم ... »

اطاق شلوغ و گرم و پرازبوی اسفند و گلهای مریم و میخک و گلابول بود که در گلدانهای بزرگ نقره در گوشه و کنارها از میان دامنهای خانمها پیدا بود. گلهای را از باغ خلیلی آورده بودند. زری نفهمید کی عروس بله گفت. گیلان تاج دست گذاشت روی بازویش و آهسته گفت: « مامانم تشکر کردند. بهش خوب ... » باقی حرفش در صدای هلله و فریاد گوشخراش موسیقی نظامی که دنبال مبارک باد را گرفته بود گم شد. انگار برطبل جنگ می‌کوفتند. فردوس زن قاپوچی عزت الدوله تو آمد و راه باز کرد و خودش را بمخانم رساند و کیف خانم را داد دستش و عزت الدوله در کیف را گشود و يك کیسه پر از نقل و سکه سفید در آورد و روی سر عروس ریخت و برای آنکه افسرهای خارجی خم نشوند به دست خودش یکی يك سکه طلا کف دست يك يك آنها و خانم حکیم گذاشت. زری حمیدخان را تا آن وقت در اطاق عقدکنان ندیده بود اما حرف که زد دیدش. خطاب به افسرهای خارجی گفت: « دست مامان جونم خوب است برای مایه کیسه ... » و رو به زری گفت: « خانم زهرا خواهش می‌کنم برایشان ترجمه بفرمایید. » خواستگار سابقش! اندیشید: « کور خوانده‌ای. همینکه معلم تاریخ به اسم تماشای خانه عتیقه همه دختر مدرسه های کلاس نهم را به خانه تو کشانید و تو دخترهای مردم را با چشمهای هیزت و ارسی کردی و به ما حمام و زورخانه‌تان را نشان دادی و هی گفتی جدم کلاتر بزرگ تالار آینه را ساخته ... لطفعلی خان روی آینه را نقاشی کرده ... برای هفت پشتم کافی بود و کافی هست ... بعدهم مادرت بچه پررویی روز حمام ما به حمام شاپوری آمد و خودش را به نمره ما تحمیل کرد تا بدن لخت مرا با چشمهای لوچش بد و خوب بکند. اقبالم بلند بود که یوسف همان وقت از من خواستگاری کرده بود و گر نه احتمال داشت مادر و برادرم گول زندگی گل و گشادت را بخورند. »

بعد از عقدکنان جشن در باغ و در ایوان جلو عمارت شروع شد.

سروها ، نخلهای زینتی ، درختهای نارنج همه چراغان شده بود . هر درختی به رنگی . درختهای بزرگ با گلوبهای بزرگ و درختهای کوچک با گلوبهای کوچک . عین ستاره . آب از دو سمت ، در آب نما که پله پله بود سرازیر می شد . وسط هر پله یک چراغ به شکل گل سرخ تعبیه کرده بودند و آب از روی روشناییهای سرخ رنگ می گذشت و به استخر می ریخت . بنه گاه وسیع باغ را برای رقص قالی فرش کرده بودند . زری فکر کرد که حتماً سیم کشی چراغهای آب نما از زیر قالی است .

دور تا دور استخر بترتیب یک قدح گل مرغی پر از انواع میوه ، یک جار سه شاخه و یک سبد گل چیده بودند . شمعهای جارها روشن بود و تا وزش نسیم یکی از آنها را خاموش می کرد مستخدمی فوراً با مشعل دسته کوتاه روشنش می نمود .

خود حاکم ، مرد چهار شانه و بلند بالایی که سبیل و موی سفید داشت ، کنار استخر ایستاده بود و به مهمانهای تازه وارد خوشامد می گفت . آخر سر یک کلنل انگلیسی که چشمهای لوبچ داشت دست در دست مدیر مدرسه سابق زری وارد شدند . پشت سر آنها دوتا سرباز هندی یک سبد گل میخک به شکل یک کشتی را روی شکمهایشان گرفته بودند و می آمدند . به حاکم که رسیدند آن را جلو پایش کنار استخر گذاشتند . حاکم متوجه گل نشد . داشت دست خانم انگلیسی را می بوسید . انگار مدیر مدرسه اشاره به گل کرد چرا که حاکم یک بار دیگر با کلنل دست داد و بعد دستش را روبه سربازهای هندی دراز کرد اما آنها پاهایشان را بهم کوفتند . سلام نظامی دادند ، عقب گرد کردند و رفتند . دسته موسیقی نظامی مارش می زد . بعد مطربها آمدند . « نعمت » قانون می زد و همکار شکم گنده اش تار می زد و پسریک زیر ابرو برداشته ای « گلم ، گلم ، یار گلآبتون » را خواند و رقصید و بعد « عزیزم برگ بیدی ، برگ بیدی ... » را خواند و بعد ضرب گرفتند و چند تا زن و مرد بالباسهای عاریتی قشقای رقص دستمال و چوبی هشلهفی کردند . زری همه چیز تقلبی دیده بود اما قشقای تقلبی به عرش ندیده بود .

نوبت به مطربهایی رسید که از تهران مختص جشن عقدکنان دختر حاکم دعوت شده بودند . همه صداها به گوش زری درهم و برهم بود .